

قصہ می عشق

میشل زواگو
محمد رضا مرعشی پور



نستیم ماہم بیس

فهرست مطالب

۹	قصه‌ی عشق
۵۱	تار عنکبوت
۵۹	کنتس راستگو
۱۴۱	خیابان آکسفورد
۱۶۹	جنایت و رسوایی
۲۱۵	گردآمدن و اندوه تنهایی

بخش یکم

قصه‌ی عشق

صه‌هایی که به دل می‌نشینند فقط فرآورده‌های ذوق و قریحه و نبوغ نیستند و تنها ویسندگان پدیدشان نمی‌آورند، بلکه از رخدادهای گوناگونی مایه می‌گیرند که در جوامع تسانی ریشه دارند.

حکایتی که برای تان روایت می‌کنم نیز برگرفته از زندگی و غمنامه‌های آن است و از فراتسه آغاز می‌شود، از نقطه‌ای که دست طبیعت آن را آراسته و تمدن جدید به نابودی‌اش کمر بسته، سرزمینی با چشم‌اندازهای سحرانگیز و مهد بلندپروازی‌های مردان و رتن بزرگ.

در بخشی از خاک فرانسه که به دریا منتهی می‌شود، دماغه‌ای هست که حدود سی کیلومتر در آب پیش رفته و در رأس آن قصری عظیم و مشرف به دریا بنا شده که شب‌ها به قوسوی دریایی شباهت دارد و راهنمایی برای کشتی‌هاست. افزون بر این، در برابر موج‌های سهمگین سرسختانه ایستاده و آن‌ها را به دریای خروشان باز می‌گرداند.

نام این قصر که با عمری صد ساله همچنان استوار و پابرجا مانده، صخره‌ی مورگاپت است. معماری عجیب و تنهایی شگفت آن حیرت‌آور می‌نماید و چشم‌اندازهای رنگ‌به‌رنگ

پیرامون‌اش بهت‌آفرین. ساختمان قصر و آنچه دور و برش دیده می‌شود، احساسات متفاوتی را برمی‌انگیزد.

جلال و شکوهی دارد که خشنودی و سبکباری می‌آفریند و ابهتی که بیم و امید در دل می‌نشانند. پیش‌رو موج‌های هول‌انگیزی خواهید دید که آن‌ها را صخره‌های سخت کرانه پیوسته پس می‌رانند و صدای ناله‌های‌شان بی‌وقفه در گوش طنین‌انداز است. در سوی راست برهوتی می‌بینید که تا افق ادامه دارد و در سوی چپ بلندی‌های سر به فلک کشیده را که تا مسافتی دور در امتداد ساحل گسترده‌اند، گویی دست طبیعت دژهایی را برای کوتاه کردن دست متجاوزان ساخته باشد. اینک به پشت سر بنگرید تا زمینی بارور را با پوششی چندان چشم‌نواز ببینید که در وهم نمی‌گنجد، درختانی پُربار با فرآورده‌هایی رنگارنگ و جویبارهایی که در میان این همه زیبایی روان‌اند و حیات را تضمین می‌کنند و عشق به زندگی را در دل هر بیننده‌ای زنده می‌دارند.

در سال‌های پایانی سده‌ی گذشته، خانواده‌ی اشرافی ویترای در قصر مورگایت می‌زیستند. از این خانواده‌ی اصیل دو برادر به جا مانده بودند که یکی‌شان با دختری از کشاورزان همان منطقه پیوند زناشویی بست و دیگری مجرد ماند. آن دو سرخوشانه و به دور از هیاهوی شهر روزگار می‌گذرانند و زندگی درویشانه و عارفانه‌ای را سپری می‌کردند تا این که آتش جنگ بین فرانسه و انگلیس شعله‌ور شد. عشق به میهن در دل‌های این دو برادر جوانه زد و با فروش بخشی از املاک‌شان چند کشتی فراهم آوردند. نیروهایی دل‌آور و جنگجو را نیز به کار گرفتند و با یورش به کشتی‌های بازرگانی انگلیسی به چپاول آن‌ها پرداختند و تا پایان جنگ و شکست امپراتوری انگلیس به کارشان ادامه دادند. بدین‌سان نام‌آور شدند و نیز دارایی هنگفتی را به چنگ آوردند. اما از این گنج بهره‌ای نبردند، چون یکی از برادران در این یورش‌ها پاهای‌اش را از دست داد و دیگری نابینا شد.

در ۱۸۶۹ هر دو برادر، به فاصله‌ی چند ماه، چشم از جهان فرو بستند اما مرگ آنان نسل‌شان را از بین نبرد، او که ازدواج کرده بود، پسری از خود به جا گذاشت که اکنون کنت مالونیان ویترای نامیده می‌شود و مالک قصر و اراضی مورگایت و وارث خانواده‌ی

ویترای به شمار می‌آید. کنت در آغاز رویدادهای این داستان، جوان خوش‌سیمای سی‌وهفت ساله‌ای است که فرماندهی یکی از ناوگان‌های دریایی فرانسه را به عهده دارد و به پاداش دل‌آوری‌های‌اش در جنگ با مکزیک، مدال افتخار گرفته است.

درآمد سالانه‌ی کنت بیش از نیم میلیون فرانک می‌شد و املاک وسیعی را نیز به ارث برده بود، اما هیچگاه همانند دیگر ثروتمندان به عیاشی و خوشگذرانی نمی‌پرداخت و مشتاق خدمت به کشور خود بود.

کنت غافل بود از این که عشق سلطان سنگدلی است و دل‌ها و به‌ویژه دل‌های پاک را به بند می‌کشد، تا روزی پیش آمد که در اقامتگاهش دختری را دید و شیفته‌ی جمال‌اش شد و با همان نگاه نخست به او دل بست. این دختر جوان، هیلانه دی‌فیلد، دختر افسر سواری بود که در سال‌های جوانی و بی‌این که پیشیزی از خود به ارث بگذارد، رخت از جهان بر بست و دخترک ناگزیر شد در زمره‌ی کارکنان قصر مرکیزه درآید که در همسایگی املاک کنت قرار داشت و مالک‌اش ژانت ایان بود.

هیلانه دی‌فیلد در برهه‌ای که مورد توجه کنت قرار گرفت هفده ساله بود. دختر جوان نسبت به کنت احساس مشابهی نداشت اما عشق کور است و کنت عاشق به این امر نمی‌اندیشید.

روزی نبود که ساکنان قصر مارکیزه درباره‌ی این موضوع به گفت‌وگو نپردازند و هیلانه را به ازدواج با کنت تشویق نکنند. کدام دختر است که چنین نیک‌بختی و ثروتی را که به او رو آورده نادیده انگارد؟ موقعیتی که هر دختر جوانی آرزوی‌اش را در سر می‌پروراند... هیلانه هم اندک‌اندک به کنت مایل شد و به او دل داد و سرانجام، عاشقانه به ازدواج وی درآمد و کنتس نامیده شد و زندگی پرشوری همراه با عشقی بی‌غش شکل گرفت، اما هنوز فرزندی از این پیوند چشم به جهان باز نکرده بود که به کنت فرمان دادند به سوی ناوگان‌اش حرکت کند. ناچار از همسرش خداحافظی کرد و ته‌های‌اش گذاشت و تن به سفری داد که زمان بازگشت از آن را نمی‌دانست. غیبت‌اش پانزده ماه به درازا کشید.

در پایان نوامبر ۱۸۶۹ مردی با شنل نظامی به قطاری سوار شد که از مرسیلیا به پاریس